

زلف

عاطفه اسلامی

انتشارات آفتاب نارین

سرشناسه : اسلامی پور، عاطفہ، ۱۳۸۰-

عنوان و نام پدیدآور : نفس / عاطفہ اسلامی پور.

مشخصات نشر : میبد یزد: آفتاب نارین، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاہری : ۱۳۰ ص؛ ۱۴/۵*۲۱/۵ س.م.

شابک : 978-600-95431-8-2

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

رده بندی دیویی : ۱۳۹۵ ن ۷۶۴۸ س / ۸۳۳۴ PIR

رده بندی دیویی : ۸۳۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۰۱۹۰۷

شماره کتابشناسی ملی :



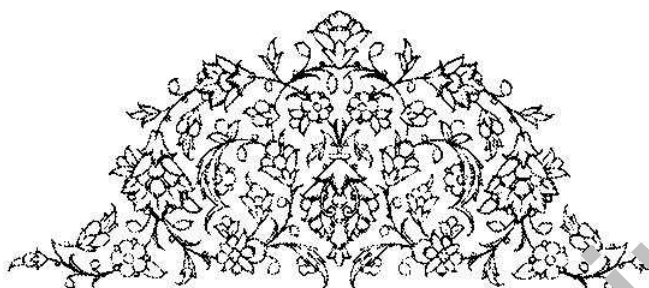
انتشارات آفتاب ناران

آدرس: یزد، میبد، بلوار شهید مدرس، پلاک ۴۲

تلفن: ۰۹۱۳۳۷۲۸۳۰۷

نقشہ

- ❖ مؤلف: عاطفہ اسلامی پور
- ❖ ناشر: انتشارات آفتاب ناران
- ❖ ویرایش و طرح جلد: حسان رازع
- ❖ نوبت چاپ: اول
- ❖ چاپ: چاپ قلم
- ❖ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
- ❖ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۴۳۱-۸-۲
- ❖ قیمت: ۷۰۰۰ تومان



هر روز سر ز سالی نداشتم، پدرم خیلی اصرار داشت که من در سبک من کاراته ورزشکار شوم، اما هیچ وقت من به این موضوع عرصه ای نشان ندادم و البته ناراحت هم می شدم که مبادا باعث شکست من پدرم شوم، ولی به هر حال هیچگاه حاضر نشدم تا پدرم ما را در این کلاس ثبت نام کند. مدت ها گذشت تا سال ۱۳۸۰ که من حدود ده سالم بود. روزی یکی از دوستانم آهو، که لباسی سفیدرنگ با نوشته هایی به زبان چینی به تن داشت، به من باز آمد.

من خیلی کنجکاو شدم و ازش پرسیدم: این چه لباسی است که تو پوشیدی؟ چرا سفید؟ چرا با نوشته های چینی؟ اونم با کمر بند؟ بهم گفت: اصلاً او دمدم اینجا تا در مورد همین موضوع باهاش صحبت کنم! گفتم: چه موضوعی؟ گفت: من توی

کلاس ورزش در سبک شین کاراته ثبت نام کردم و الآن امروز جلسه دوم من در این کلاس بود. خیلی ورزش خوبیه، آرامش داره. اومدم بهت بگم که اگه دوست داشته باشی بقیه جلسات رو با هم بریم.

ارتش نه آوردم توی کار، یه نه سفت و سخت! دوستم دیگه چیزی نگفت، داشت خداحافظی می کرد که انگار یه چیزی محکم از پشت خورد تو سرم. بهش گفتم: صبر کن، بذار فکر کن. بهت زنگ می زنم و خبرش رو بهت میدم. لبخندی زد و رفت. بعد از اینکه راجع بهش فکر کردم، زنگ زدم و گفتم: این جلسه رو باهاش پیام تا فقط ببینم که چطوریه. جلسه بعد رو باهاش رفتم. نشستیم و منتظر شدیم تا مربی کلاس بیاید. مربی اونا و همراهِش دختری خوش نقش و نگار و خاص بود. من اصلاً به مربی توجهی نداشتم و از دوستم پرسیدم: اون دختری که اینجا ایستاده کیه؟ گفت: دختر مربیه. دوستم وارد کلاس شد و سریع به ورزش کرد، اما من تا آخر کلاس نتونستم چشم از اون دختر بردارم. نمی دونستم چه حسی بود؛ ارزش می ترسیدم یا دوستش داشتم؟ انگار برقی توی نگاهش بود که نگاهم رو مثل آهن ربایی به دنبال خودش می کشید. بعد از اتمام کلاس

به دوستم گفتم: منو به مربیت معرفی کن، از جلسه بعد منم باهات میام. بعد از آشنایی با مربی و پرسش از اینکه لباسامو باید از کجا بخرم و ...، ما از اونجا اومدیم بیرون. از دوستم در مورد اون دختر پرسیدم، گفت: زیاد حرف نمی‌زنه، بچه‌ها ازش می‌ترسند، تو کلاس جدیه. ترسیدم ولی از رفتن به کلاس پشیمون نشدم. تا خونه تو فکر بودم نه جایی رو دیدم که بری رو می‌شنیدم. وقتی به خونه رسیدم و برای پدرم با برادر بزرگم حرف زدم و تصمیمم رو براش گفتم، خیلی خوشحال شد. منم گفتم: آره، خوبی داشتم؛ از اینکه تونستم پدرمو خوشحال کنم، ولی نمردم چرا از فکر اون دختر بیرون نمی‌ومدم. وقتی چند جلسه با دوستم کلاس رفتم از اون دختر خیلی می‌ترسیدم. دوباره رسیدم بوم به مرز هولناکی که منو به سمت همون پله اول که از این ورزش خوشم نمی‌اومد می‌کشوند. کلاس میرفتم اما باترک و ترس همیشه آیه و صلوات نذر می‌کردم که با مامانش کلاس نداد اما از شانس من همیشه با مامانش بود. همیشه قبل از اینکه بخوام لباس هام رو عوض کنم از بچه‌های باشگاه می‌پرسیدم که امروز این دختر با مامانش کلاس میاد یا نه؟ حتی بعضی از مواقع می‌شد تا اونجا می‌رفتم ولی وقتی از حضورش توی اون

جلسه با خبر می‌شدم اصلاً لباسامو عوض نمی‌کردم و از همون جا برمی‌گشتم خونه. هیچ‌وقت دوست نداشتم حرکات و فنون رو نفس بهم یاد بده. می‌ترسیدم از اینکه یاد بگیرم و مورد دعوای نفس قرار بگیرم. همیشه ترجیح می‌دادم مادرش بهم آموزش بده، هیچ‌وقت دوست نداشتم بیاد، نمی‌دونم چرا؟

نمی‌تونستم از ورزش دل بکنم که نه اول بهش علاقه‌ای داشتم و اینکه اصلاً چند جلسه‌ای بیشتر نبود که من اون ورزش رو شروع کرده بودم. شده بودم مثل آدم‌هایی که رقابت می‌کنند با کسی، رقابت می‌کنند که از رقیبشون جلو بزنن، اما کوچک‌تر از اون، ردم بهتره بگم در حدی نبودم که بخوام اونو پس بزنم اما این عذر لعنتی هیچ‌وقت منو رها نکرد. مدت‌ها گذشت، با ترس می‌رفتم به آیه و نذر و نیاز وارد کلاس می‌شدم که اون جلسه در کلاس نیاد. هنوز کمر بند سفید بودم که حرف از مسابقه پیش اومد. خيالم اون موقع‌ها دل و جرئتی پیدا کرده بودم که خودم از تعجب دهنم باز مونده بود. توی اون کلاس و توی اون زمان، فقط من و دوستم بودیم که پائین‌ترین رده کمر بند کلاس رو به کمر داشتیم، سفید!

اصرار پشت اصرار به مربی - خانم رضائی - که ما هم
 مسابقه می‌دیم و با شما می‌ایم، اما مربی قبول نمی‌کرد،
 حرفش این بود که شماها تجربه‌ای ندارید، پخته نشده‌اید،
 کار نکرده‌اید. حرفش حق بود، حرفش درست و راست و
 اینکه از قدیم گفتن حرف حق و راست جواب نداره، اما ما دو
 دوست به خرچمون نرفت که نرفت، اونقدر اصرار کردیم که
 بالاخره راضی به بردن ما شد. مسابقه اول رو رفتیم و با مقام
 برگشتیم. همیشه مربی می‌گفت: شما دو نفر اولین
 شاگردهای من و دلاس من بودین با کمربند سفید که اسمتون
 رو برای مسابقه رد کردم و مقام هم آوردید، تبریک گفت و
 خوشحال بود. دخترش نفس مقام اول آورد، از بچه‌ها
 پرسیدم: همیشه مقام اول میاره؟ جوابی شنیدم که زیاد برام
 عجیب نبود، می‌شد توی چهره‌اش عکس کرد، پیداش کرد،
 درکش کرد. وقتی از اون اوایل گذشت و زمان سپری شد،
 متوجه شدم که توی قلبم چیزی لونه کرده و هر روز مصالح
 برای بزرگتر کردن لونه‌اش میاره، هرچی پرسیدم بر قلبم، از
 دلم که این مصالح چیه؟ چیه که خودم خبر ندارم؟ بهم
 بگین که منم بدونم. اما همیشه جوابم سکوتی بیش نبود،